نگاه

باران قحطی مخاطب

سروش رزمی

■ ما دیگری را ساخته‌ایم
چون دیگری که ما را ساخته است
ما نیازمند هم بودیم.

(بل الوار)

اگر نگاهی اجمالی به متون نقد و نظریه‌های ادبی بیندازیم، مشاهده خواهیم کرد که یکی از رویکردهای مهم در دوران مدرن توجه به مخاطب و افق انتظارات اوست. در باب اینکه مخاطب آثار ادبی، هنری، فلسفی و ... از چه جایگاهی برخوردار است سخن بسیار گفته شده؛ فعال بودن مخاطب در فرآیند خواندن و درک اثر، نقش بسزای ذهنیت خواننده موجودیت بخشیدن به اثر و... همه و همه از مسایلی است که جدا از رویکرد ادبی، به نقش و کارکرد مخاطب در پروسه درک و انتقال پیام می‌پردازد. از این‌رو، صحبت از فحوا و معنای یک متن، فیلم اثر هنری و ... بدون توجه به سهم خواننده و مخاطب چندان معقول به نظر نمی‌رسد. اما سوای همه بحث‌های هنری، ادبی و روان‌شناختی که در باب نقش مخاطب وجود دارد، شاید بد نباشد به وضعیت مخاطب آثار مختلف فرهنگی در ایران نگاهی بیندازیم؛ به بیان دیگر شاید بهتر باشد این پرسش را مطرح کنیم که مخاطب با چه اندازه برای سخنرانان، داستان‌نویسان، منتقدان، فیلمسازان و... اهمیت دارد؟ یا تا چه اندازه به کنش میان مخاطب و اثر برای افزایش سطح فرهنگی اجتماع توجه داریم؟ شاید اگر به تیراژ و تعداد کتاب‌های چاپ‌شده در حوزه‌هایی مثل فلسفه، هنر، ادبیات و... نظری بیفکنیم، درخواهیم یافت که در فیلمی با جمعیت کشورمان از مخاطبان بسیار کمی برخوردار یم. اگر نگاهی به مخاطبان فیلم‌های غیرتبلیغاتی و تا حدی معناگرا بیندازیم، فوراً متوجه می‌شویم که چه تعداد تماشاچی گمشده داریم. علی بسیاری را می‌توان در باب مخاطب‌گریزی در حوزه‌های مختلف فرهنگی برشمرد اما به نظر راقم این سطور یکی از مهمترین و شاید بنیادی‌ترین این علل‌ها عدم درک درست از ذهنیت مخاطب، به اوزنگ خواننده و انتظارات اوست. به بیان دیگر، گمان می‌کنیم می‌توان به هر نحوی که مطلوب و خوشایند مخاطب، مخاطب را برای دهیم؛ در حالی که وقتی هنرمندی، داستان‌نویس، فیلمساز، موسیقی‌دان و... دست به قلم می‌برد، باید بداند که خواننده‌اش چه افق انتظاراتی دارد تا از همین رهگذر بتواند تاثیری پایدار و مناسب بر مخاطبش داشته باشد. نمی‌شود داستانی نوشت که هیچ‌کس نخواند و بعد هم بگوییم که جامعه قدرت درک ندارد و داستان من بیست‌مدرن است و جامعه عقب‌افتاده. نمی‌توان فیلمی ساخت که تماشاچی‌اش در سالن سینما چرت بزند و بعد هم بگوییم فیلم ما اوزنگارد بود. این کسب توجه و نیوز به اصطلاحات و واژه‌های پرغموض که نه خودمان سر درمی‌آوریم و نه دیگران، از خواب زمستانی خارج شده‌اند، مرده‌ریگ دوران گذشته است. در تیراژ در سال ۱۳۰۳ خورشیدی که توسط کودکان تزکرینان اجرا شده است.

می‌گوید: «دکور و همه ماسک‌ها و لباس‌ها توسط پدر و مادرم تهیه شده است. نزدیک به یک قرن پیش» بعد نشان‌های به عکس می‌شد: «این پسر کوچک هم جاوید قوصاست. پسر میرزا ابوالقاسم قیوصاست. رییس اداره فرهنگ تبریز. جاوید نخستین کودک ایرانی است که پدرم به او با روش ابداعی‌اش، «روش کلی» در کمتر از شش ماه خواندن و نوشتن آموخته است. این همان روشی است که بعدها به نام «روش باغچه‌بان» شهرت یافته است.»

سپس عکس لطفعلی آذرخشی، نخستین شاگرد ناشنوای پدرم را در تبریز نشان‌مان می‌دهد. می‌گوید: «برادر لطفعلی، آقای رعدی آذرخشی غزل زیبا و مقدار زیر را سروده است. من تداقم به نگاه تو چه رازیست نهان که مر را کز زنان دیدن و گفتن نتوان» عکس بعدی از گوشه‌ای از تصویر که جبار باغچه‌بان برای ناشنوایان اختراع کرده تا به کمک آن بتوانند بشنوند. در عکس بعدی خودش را در کنار دانش‌آموزان نشان می‌دهد و می‌گوید: «ببینید در آن زمان بعضی از شاگردان پدرم از سر بزرگ تر بودند. من در این کلاس درس می‌دادم»

از او می‌پرسم پدر و مادرت چگونه با هم آشنا شدند. می‌گوید: «ببینید پدر و مادر من نیز شدند شمار بسیاری از فققاز به برای نجات از کشت و کشتار مسلمانان و ارامنه در سال ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ از آنجا فرار کرده و به ایران پناهنده شدند.»

شرح ازدحامش در گیرودار فرار بسیار مبهج و باور نکردنی است. مادرم شرح آن را به دقت نوشته. وقتی که با به سرزمین اجدادی خود ایران می‌گذارند، وارد سوی من می‌پرسد: «خب، پس اومدی از باغچه‌بان‌ها خبر بگیری حالا چی می‌خوای بدونی؟» به او می‌گویم که خیلی خوشحالم که اینجا هستم و البته دوست دارم خیلی چیزها درباره باغچه‌بان‌ها بدانم. از پدرتان گرفته تا مادرتان و برای اعضای خانواده می‌گوید: «ببین عزیزم، در مورد جبار باغچه‌بان هزاران جا هم من نوشته‌ام هم دیگران. اگر می‌خواهید امروز درباره جرف افراد خانواده‌ام گفت‌وگو کنیم» کمی جا می‌خورم. اما پیشنهاد خوبی است. خوشحال می‌شود از اینکه دیگر مجبور نیست درباره پدرش به پرسش‌های تکراری پاسخ بگوید. اضافه می‌کند: «خوشبخانه این مرد مبتکر و معلم بزرگ تنها نبود. مادرم همیشه در کنارش بود.

ثمین (برادرش) و من گوشه‌ایم‌اید که تا حدی نشان بدهیم که مادر عزیزمان چه سهم بزرگی در زندگی و کارهای پدرم داشته است. یاد کارت‌پستالی می‌افتم که مشعلی فروزان را در شب تیره و تاری نشان می‌داد، ولی مشعل‌دار کم پیدا یا نایپدا بود. این مشعل فروزان پدرم را و مشعل‌دارش مادرم را به یاد می‌آورد»

بلند می‌شود و کتابی را می‌آورد به نام «فرهنگ تاریکی‌ها» و می‌گوید: «من در این کتاب همه چیز را دربارهٔ زندگی پدر و مادرم نوشته‌ام. همه معلومه‌اتم را درباره زندگی آنها این کتاب مرجع خوبی است. می‌تونید کتاب من را بخوانید تا بیشتر با زندگی پدر و مادرم آشنا شوید.» بعد ادامه می‌دهد: «چرخی اول کتاب نوشته مادرم است. شماها باید این کتاب را بخوانید تا متوجه بشوید که چگونه «سیاست‌بازان» یا سوءاستفاده از مذهب، مسلمانان و ارامنه را در قفقاز ضد یکدیگر شوراندند و به جان هم انداختند و موجب خون‌ریزی‌های بسیار شدند. مسلمانان و ارامنه که در کنار یکدیگر با صلح و صفا زندگی می‌کردند و یکدیگر را «گشنو» یعنی همسایه صدا می‌کردند. این داستان دراز است و من کوتاه می‌آیم»

بعد عکس‌های کتاب «فرهنگ تاریکی‌ها» را به ما نشان می‌دهد. عکس اول عکسی سیاه و سفید است از نخستین نمایش کودکان کودکستان «باغچه اطفال» در تبریز در سال ۱۳۰۳ خورشیدی که توسط کودکان تزکرینان اجرا شده است.

می‌گوید: «طبقه خیلی‌ها از جمله مادرم، این را موهبت الهی نمی‌دانستند. مادرم یک زن بود و یک مادر. آرزوهای خانه‌ای برای خودش و فرزندانش داشت. وقتی جوان بودم این احساسات و آرزوهای خانه‌ای مادرم را درک نمی‌کردم. نمی‌فهمیدم من خیلی دیر به فیوقل دختر عاقلم مریم، عقل درآوردم. تازه حالا می‌فهمم که‌ای بابا! این مادر شکیبایی من از دست این میرزاجبرخان عسگرزاده ملقب به باغچه‌بان، که تمام هوش و حواسش به کارش است و رسیدن به هدف‌هایش بوده که چشیده و چقدر تحمل کرده است؟

بعد می‌گوید: «طبقه زندگی در مدرسه برای ما بچه‌ها هیچ بد نبود. پدرم می‌گفت من با این درآمد خیلی محدود معلمی نمی‌توانم خانه‌ای بگیرم که حیاط داشته باشد. باغچه داشته باشد، حوض داشته باشد. پس من باید خانم با مدرسه‌ام یکجا باشد. بنابراین خانه ما همیشه در مدرسه بود. مدرسه ما نبود آمدیم. برادرم ثمین و من، هر دو در باغچه اطفال تبریز به دنیا آمدیم. او در سال ۱۳۰۲ و من در سال ۱۳۰۴. خواهرم پروله هم شب قبلش یک بارش حسابی آمده است. صبح تولد افکار تازه زده می‌شد. در باغچه کودکستان و مدرسه ما نهالی بر سر از خاک حاصلخیزش برمی‌آورد. این برداشت من است به عنوان یک کودک و مربی کودکستانی از باغچه پدرم.» سپس با تبسمی آماده می‌دهد: «در چنین مدرسه‌ای به دنیا آمدن و بزرگ شدن بخت موهبت الهی نمی‌شد.»

ثمین (برادرم) و من کوشیده‌ایم که تا حدی نشان بدهیم که مادر عزیزمان چه سهم بزرگی در زندگی و کارهای پدرم داشته است. یاد کارت‌پستالی می‌افتم که مشعلی فروزان را در شب تیره و تاری نشان می‌داد، ولی مشعل‌دار کم پیدا یا نایپدا بود. این مشعل فروزان پدرم را و مشعل‌دارش مادرم را به یاد می‌آورد

کودتای قیصه‌مند شد پدرم، مادرم و مسعود کریم، شوهرخواهرم همه به زندان افتادند. من و خوشنگ کارمان را نصفه‌کاره گذاشتیم و به ایران برگشتیم. از روز ورودم، در مدرسه یا یک نیروی تازه آغاز کار پشتیبانی دفتر تعلیمات ابتدایی و دوستان عزیزم ثوران میرهادی و لیلی الهی به تمام معنی بپرهمند بودم.» بعد ادامه می‌دهد: «بنا بر توصیه دوست عزیزم، توران میرهادی بود که همه این تجربه‌هایم را مستند کردم. این نوشته، هرچند که آماده چاپ است، زمان آن هنوز فرا نرسیده است.» می‌پرسیم نام این کتاب‌تان چیست. می‌گوید: «ارامش دوستی‌ها». مرتب راجع به حق مدیریت صحبت می‌کنند. شاید انسان را «صدف» بدانند. انسان را «زندگی در صدف خویش گوهر ساختن است.»

از او می‌پرسیم اکنون چه کارهایی در دست دارید؟ می‌گوید: «از زمانی که به آمریکا آمده‌ام، به کارهای فرهنگی مشغول بوده‌ام. در کودکستان از کودکان دبستان کار کرده‌ام، مقاله و کتاب نوشته‌ام. فارسی درس داده‌ام. شاگردانم را دوست‌اند. می‌توانم که به سوگره تقسیم کنم. خیلی حس و حوصله و گذشت داشته باشید. هوشنگ عزیزم نه‌تنها تاب شنازدگی‌ها و هیجان‌هایم را در کارهایم می‌آورد، بلکه پشتیبان کارهای روزافزونم که بدون او هرگز شاخ و برگ نویی می‌گرفت نیز بود. هوشنگ سهم بزرگی در پیشرفت کار آموزش و پرورش و رفاه نشنوایان دارد و پدرم را دوست داشت و کارهایش را دوست می‌داشت و با تمام توانایی‌های مادی و معنویش پشتیبان کارهایمان بود. نه‌تنها مهندس بلکه فرزندانم سپهراب و مریم نیز سهمی از دشواری تحلیل مادری چون من را داشتند. با وجود این، هروشان همیشه پشتیبان فعالیت‌های مختلفم بوده‌اند و هستند. اگر بجز این بود، در کودکستان پدرم و مدرسه ناشنوایان، بدون اینکه بخواهم، خیلی چیزها یاد گرفتم. مثلاً وقتی که پس از او می‌خواهند که به تبریز برود، در تبریز پدرم کودکستانی بار کرد که آن را «باغچه اطفال» نامید و بر آن پایه نام باغچه‌بان را برای اسم فامیل خود برگزید و از آن زمان «جبار عسگرزاده»، «میرزا جبار باغچه‌بان» شد.

می‌گوید پس نخستین کودکستان ایرانی را ایشان باز کردند. می‌گوید: «نه. اولین کودکستان را یک خانم ارمنی به نام خانم خاترادیان قبلاً در تبریز باز کرده بودند. پدرم می‌گفت که من رفتم کودکستان خاترادیان را دیدم و خیلی خوشم آمد.» می‌گویم پس خلاف تصور رایج پدرتان اولین نبود. می‌گوید: «نه. به هر حال اولین یا دومین بودن مهم نیست. روش آموزش و پرورش و ابتکارات پدرم بود که اهمیت و برجستگی داشت و ماندگار شد. به علاوه، آدم نباید حق دیگران را پایمال کند.»

می‌پرسم این کودکستان چگونه بود و چه ویژگی‌هایی داشت؟

می‌گوید: «کودکستانی که پدرم بار کرد بسیار کمنظیر است. نه‌تنها در ایران بلکه در جهان، و این ثمره خلاقیت لایزال ذهنش بود. پدرم در بسیاری از رشته‌های هنری نیز دست داشت. می‌توانست آنچه را که به ذهنش می‌رسد عملی کند. شعر بگوید، نمایشنامه بنویسد، دکورها و ماسک‌ها را خودش طراحی کند و بسازد و غیره»

می‌گوییم شما که مدرسه‌های زیادی را در سراسر دنیا دیده‌اید و سفرهای زیادی داشته‌اید، خیلی کوتاه کودکستان و مدرسه ناشنوایان پدرتان را توصیف کنید. می‌گوید: «هیچ مدرسه‌ای مثل مدرسه پدرم نبود. مدرسه‌ای مثل چشمه جوشانی بود. هرروز برای ما مثل روز اول بهار بود. هرروزی که می‌گذشت مثل این بود که شب قبلش یک بارش حسابی آمده است. صبح تولد افکار تازه زده می‌شد. در باغچه کودکستان و مدرسه ما نهالی سر از خاک حاصلخیزش برمی‌آورد. این برداشت من است به عنوان یک کودک و مربی کودکستانی از باغچه پدرم.» سپس با تبسمی آماده می‌دهد: «در چنین مدرسه‌ای به دنیا آمدن و بزرگ شدن بخت موهبت الهی

پروانه و من در کتابخانه ملی تهران هنگام اجرای کتاب‌های پدرم و من به این کتابخانه

است که نصیب هر کسی نمی‌شود!»

کسی مکث می‌کند. بعد کمی جدی‌تر می‌شود و می‌گوید: «ببینید خیلی‌ها از جمله مادرم، این را موهبت الهی نمی‌دانستند. مادرم یک زن بود و یک مادر. آرزوهای خانه‌ای برای خودش و فرزندانش داشت. وقتی جوان بودم این احساسات و آرزوهای خانه‌ای مادرم را درک نمی‌کردم. نمی‌فهمیدم من خیلی دیر به فیوقل دختر عاقلم مریم، عقل درآوردم. تازه حالا می‌فهمم که‌ای بابا! این مادر شکیبایی من از دست این میرزاجبرخان عسگرزاده ملقب به باغچه‌بان، که تمام هوش و حواسش به کارش است و رسیدن به هدف‌هایش بوده که چشیده و چقدر تحمل کرده است؟

سال ۱۳۰۲ و من در سال ۱۳۰۴. خواهرم پروله هم شب قبلش یک بارش حسابی آمده است. صبح تولد افکار تازه زده می‌شد. در باغچه کودکستان و مدرسه ما نهالی سر از خاک حاصلخیزش برمی‌آورد. این برداشت من است به عنوان یک کودک و مربی کودکستانی از باغچه پدرم.» سپس با تبسمی آماده می‌دهد: «در چنین مدرسه‌ای به دنیا آمدن و بزرگ شدن بخت موهبت الهی

تبریز. خوی. باغچه‌بان. برای مدرسه‌ی ناشنوایان

نمی‌شد.»

چایی‌ام سرد شده است. صحبت‌های‌مان گل انداخته است. می‌خندد و می‌گوید: «چای تازه‌دم برایتان بیاورم؟» می‌گویم نه. ممنون، خوب است. ادامه بدهیم. می‌پرسم خبرا کار شما به کجا رسیده است؟ می‌گوید: «ببینید. باغچه‌بان در عمده ناشنوایان بگویید. می‌گوید: «ببینید. باغچه‌بان در کار عمده داشت. یکی روش آموزش ناشنوایان بود. با ناشنوایان است و دیگری روش آموزش خواندن و نوشتن القبای فارسی به همه سوادآموزان.

دایره فعالیت نخستین‌اش محدود به ناشنوایان می‌شود. ولی کار دومش مربوط می‌شود به همه کسانی که می‌خواهند خواندن و نوشتن خط فارسی یا بیاموزند و همه جمعیت ایران از خرد و کلان را در بر می‌گیرد.» می‌گویم من جایی ندیده‌ام که روی ایران کار بزرگ باغچه‌بان و نحوه آموزش القبای فارسی به همه ما ایرانی‌ها چنان توضیحی داده باشند. با وجود اینکه این قضیه از خدمت اول اگر بزرگ‌تر نباشد، کوچک‌تر هم نیست. می‌گوید: «بله. آموزش خواندن و نوشتن خط فارسی نه‌تنها در ایران که در افغانستان و تاجیکستان هم با روش باغچه‌بان تدریس می‌شود. من خودم هم این سعادت را داشتم که اول در تهران و بعد در سراسر ایران با یک سازمان‌دهی خیلی اینکاری «روش باغچه‌بان» را گسترش بدهم. در این کار از پشتیبانی دفتر تعلیمات ابتدایی و دوستان عزیزم ثوران میرهادی و لیلی الهی به تمام معنی بپرهمند بودم.» بعد ادامه می‌دهد: «بنا بر توصیه دوست عزیزم، توران میرهادی بود که همه این تجربه‌هایم را مستند کردم. این نوشته، هرچند که آماده چاپ است، زمان آن هنوز فرا نرسیده است.» می‌پرسیم نام این کتاب‌تان چیست. می‌گوید: «ارامش دوستی‌ها». مرتب راجع به حق مدیریت صحبت می‌کنند. شاید انسان را «صدف» بدانند. انسان را «زندگی در صدف خویش گوهر ساختن است.»

از او می‌پرسیم اکنون چه کارهایی در دست دارید؟ می‌گوید: «از زمانی که به آمریکا آمده‌ام، به کارهای فرهنگی مشغول بوده‌ام. در کودکستان از کودکان دبستان کار کرده‌ام، مقاله و کتاب نوشته‌ام. فارسی درس داده‌ام. شاگردانم را دوست‌اند. می‌توانم که به سوگره تقسیم کنم. خیلی حس و حوصله و گذشت داشته باشید. هوشنگ عزیزم نه‌تنها تاب شنازدگی‌ها و هیجان‌هایم را در کارهایم می‌آورد، بلکه پشتیبان کارهای روزافزونم که بدون او هرگز شاخ و برگ نویی می‌گرفت نیز بود. هوشنگ سهم بزرگی در پیشرفت کار آموزش و پرورش و رفاه نشنوایان دارد و پدرم را دوست داشت و کارهایش را دوست می‌داشت و با تمام توانایی‌های مادی و معنویش پشتیبان کارهایمان بود. نه‌تنها مهندس بلکه فرزندانم سپهراب و مریم نیز سهمی از دشواری تحلیل مادری چون من را داشتند. با وجود این، هروشان همیشه پشتیبان فعالیت‌های مختلفم بوده‌اند و هستند. اگر بجز این بود، بیاموزد. یادم است که سال‌های بعد، مادرم در تهران برای آموزش تار کلاسیک نزد استاد شهنازی می‌رفت. مادرم تار زدنش را مدیون میرمهدی دایی عزیزمان است.»

می‌پرسم زبان مادری‌شان فارسی بوده است؟ با اینکه در قفقاز فارسی یاد گرفته بودند؟ می‌گوید: «نه. همیشه آنها با هم ترکی حرف می‌زدند. البته پدرم در مکتب‌خانه و مادرم در مکتب‌خانه مسجد آیاموفیه در استانبول تا حد قرآن و فارسی ادبی آموخته بودند. ولی فارسی حرف نمی‌زدند. فارسی حرف‌زدن‌شان به طور جدی از زمان به ایران و رفتن به شیراز آغاز شد.» بعد می‌گوید: «دلم می‌خواهد درباره مادرم این زن بااگذشت و مهربان بگویم و بگویم و بگویم.» بلند می‌شود. قوری چای را دوباره روی سماور می‌گذارد. صحبت‌هایش گل انداخته است. برایم جالب‌تر می‌شود وقتی می‌بینم که این همه کارها و خدمات را باغچه‌بان‌ها در شرایطی انجام دادند که فارسی زبان مادری‌شان هم نبوده است.

برمی‌گردد و می‌گوید: «مادرم یا پدرم همکاری می‌کرد تا اینکه بالاخره کودکستان خودش را در همان مدرسه ناشنوایان باز کرد. این را هم بگویم که فارسی مادرم بهتر از پدرم بود و گاهی پدرم نامه‌های حساس اداری‌اش را برای مادرم می‌خواند و می‌گفت صفیه گوش کن ببین این درست است.» می‌گویم خاطره‌ای از مادرت داری برایمان بگویی. سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «روزی شهردار وقت تهران برای بازدید از کودکستان مادرم که در خیابان سیروس بود، آمد. از دیدن وضع کار مادرم و شناختن او خیلی تحت تاثیر قرار گرفت. از او خواست که برود و کودکستان شهرداری که شهرداری را که در تجریش بود، سامان بدهد. آنجا بچه‌های بی‌زبان و یتیم را نگه می‌داشتند و با بیرحمی تمام با آنها رفتار می‌کردند. زمان جنگ جهانی دوم عقاب کمیاب و گران بود. یادم می‌آید که یک روز سیزده‌بدر بود. مادرم در خیابانی که کودکستان شهرداری آنجا بود، ایستاده بود و ماشین‌هایی را که از سیزده‌بدر برمی‌گشتند، نگاه می‌داشت و می‌گفت اگر خوراکی‌ای چیزی دارید بدهید، برای بچه‌های پرورشگاه لازم داریم.»

احترامی که برای مادرشان قایل بود، چندبرابر می‌شود. بعد ادامه می‌دهد: «ولی بعد از اینکه شهردار عضو شد و مادرم سعی کرد چنین گذشته خط ریخت و پاش‌های غیراساسی گروه جدید را بگیرد، از او عملاً تنبیه محل کار تو از این پس در نوانخانه است، آنجا که متکدیان را جمع می‌کنند. در کجا؟ در شاه عبدالعظیم! بعد او را از آنجا به پرورشگاهی که در نزدیکی‌های راه‌آهن بود، منتقل کردند. مادرم که کودکستانش را بسته و مجبور بود که کار کند، ناچار از قبول این پست شد و به این ترتیب یک مربی را از آن همه تجربیات و توانایی‌هایش شد. یک معلم خیاطی شاید! مادرم که زنی مهربان بود، بچه‌ها و دخترهای پرورشگاه را خیلی دوست داشت. برایشان لباس‌های عروسی می‌دوخت. سال‌ها بعد این دخترها با شوهرهایشان و بعد با بچه‌هایشان، عید که می‌شد با یک دسته‌گل یا یک جعبه شیرینی به دیدن مادرم» و بعد ادامه می‌دهد: «پس از چند سالی مادرم بازنشسته شد. در این زمان، پدرم و مادرم هر یک در اتاقی در آموزشگاه زندگی می‌کردند در خانه‌مان. در مدرسه‌مان، همان مدرسه و خانه‌ای که در آن زاده و بزرگ شدیم و به دنیا آمدیم، خانه دادیم و اکنون به سبب سعی کوتاهی‌ما اجاره زندگی در آن به فرزندان باغچه‌بان داده نمی‌شود. بابی‌ز چون می‌دانستم که مادرم اهل بیکار نشستن نیست، از او خواستم که در مدرسه‌مان به ناشنوایان خیاطی یاد بدهد. او هم با شوق این کار را پذیرفت و معلم خیاطی و گلدوزی ناشنوایان شد.

کارهای دستی شاگردان مادرم هنوز در وبترین کارهای دستی آموزشگاه دیده می‌شود. مناسفانه پس از انقلاب جو عوض شد و مادرمان ناچار شد ۵۰سال‌اش را ترک کرد و به زندگی خود در آپارتمان کوچک پروانه آماده داد. من در آمریکا بودم که مادرم در آغوش ثمین و پروله مثل سیرمرغ، من پیش‌اش نبودم. به عشق مادرم، در اینجا به خدمت سازمان‌هایی که به سالمندان می‌رسند، درآمدم تا دفتر اسایشی بیایم.»

می‌پرسیم اگر موافقید درباره ثمین برادرتان صحبت کنید. چه شد که ثمین مثل شما به کار آموزش و پرورش که تخصص خانوادگی‌تان بود، روی نیاورد؟ می‌گوید: «برادرم مسرش با مسیر پدرم فرق داشت. او استعداد موسیقی داشت و دنبال آن را گرفت. پدرم هم هیچ فشاری نیاورد که مثلا پسرش بیاید و دنبال کارش را بگیرد. خلاصه ثمین رفت و در هنرستان موسیقی تهران تحصیل کرد و بعد بورس گرفت و رفت ترکیه و آنجا در کنسرواتوار آنکارا کمپوزیسیون خواند. در همان جا با لولین سالم، که یکی از شاگردان برجسته هنرستان در رشته آواز و پیانو بود، آشنا شد که کار این عشق و دوستی به ازدواج انجامید. پس از بازگشت به ایران، ثمین در هنرستان موسیقی کمپوزیسیون درس می‌داد و آثار زیادی نوشته که بارها در تالار رودکی و تالار وحدت اجرا شده و می‌شود. کارهای ثمین را الان کاوه باغچه‌بان، پسر دوم ثمین‌ست دارد پیگیری می‌کند و ان‌شاءالله به زودی آلبوم موسیقی «ترنگ‌کمان دوم» را به کودکان و فرهنگیان ایران تقدیم خواهد کرد. رنگین‌کمان اول را که هدیه ارزشمند و ماندگار برادر عزیزم ثمین به کودکان و موسیقی ایران است، همه می‌شناسند و بچه‌ها آهنگ و شعرهایش را دوست دارند و می‌خوانند. ناگفته نماند که لولین عزیزم، نه تنها گروه کر آن را رهبری کرده است، بلکه گروه خوانندگان نیز همگی شاگردان و دست‌پرورده‌گان در کلاس‌های آواز اولین هستند.»

می‌گوییم از اولین بگویید. می‌گوید: «اولین از مادری فرانسوی و پدری لبنانی که کاتولیک بودند، در شهر مرسین تزیه زاده شده بود و فرانسه را خوب می‌دانست. من نمی‌خواهم اسم اولین را بیاورم و کار را به دو تا جمله تمام کنم؛ چون اولین خدمت بزرگی به موسیقی ایران کرد و بیشتر هنرمندان نسل‌های بعد از او مثل پری زنگنه شاگرد او بودند.» بعد می‌گوید: «عاقله‌مندان می‌توانند بروند و در گوگل و یوتیوب بخشی از کارهای اولین و ثمین را ببینند.» از او می‌پرسم چطوری شد که اولین که خانم فرانسوی‌زبان هم نبود، عاقله‌مند شد که به موسیقی ایران خدمت کند. جوابش بسیار مختصر، اما گویاست. «اولین زنی بود که فکر می‌کرد که خب من زن یک ایرانی شده‌ام و باید همیمانه با هم یکی باشیم. زبان فارسی را به سرعت و به خوبی آموخت. اولین نه تنها یک هنرمند و معلم بزرگی بود، سامان بدهد. آنجا بچه‌های بی‌زبان و یتیم را نگه می‌داشتند و با بیرحمی تمام با آنها رفتار می‌کردند. زمان جنگ جهانی دوم عقاب کمیاب و گران بود. یادم می‌آید که یک روز سیزده‌بدر بود. مادرم در خیابانی که کودکستان شهرداری آنجا بود، ایستاده بود و ماشین‌هایی را که از سیزده‌بدر برمی‌گشتند، نگاه می‌داشت و می‌گفت اگر خوراکی‌ای چیزی دارید بدهید، برای بچه‌های پرورشگاه لازم داریم.»

احترامی که برای مادرشان قایل بود، چندبرابر می‌شود. بعد ادامه می‌دهد: «ولی بعد از اینکه شهردار عضو شد و مادرم سعی کرد چنین گذشته خط ریخت و پاش‌های غیراساسی گروه جدید را بگیرد، از او عملاً تنبیه محل کار تو از این پس در نوانخانه است، آنجا که متکدیان را جمع می‌کنند. در کجا؟ در شاه عبدالعظیم! بعد او را از آنجا به پرورشگاهی که در نزدیکی‌های راه‌آهن بود، منتقل کردند. مادرم که کودکستانش را بسته و مجبور بود که کار کند، ناچار از قبول این پست شد و به این ترتیب یک مربی را از آن همه تجربیات و توانایی‌هایش شد. یک معلم خیاطی شاید! مادرم که زنی مهربان بود، بچه‌ها و دخترهای پرورشگاه را خیلی دوست داشت. برایشان لباس‌های عروسی می‌دوخت. سال‌ها بعد این دخترها با شوهرهایشان و بعد با بچه‌هایشان، عید که می‌شد با یک دسته‌گل یا یک جعبه شیرینی به دیدن مادرم» و بعد ادامه می‌دهد: «پس از چند سالی مادرم بازنشسته شد. در این زمان، پدرم و مادرم هر یک در اتاقی در آموزشگاه زندگی می‌کردند در خانه‌مان. در مدرسه‌مان، همان مدرسه و خانه‌ای که در آن زاده و بزرگ شدیم و به دنیا آمدیم، خانه دادیم و اکنون به سبب سعی کوتاهی‌ما اجاره زندگی در آن به فرزندان باغچه‌بان داده نمی‌شود. سارا چون می‌دانستم که مادرم اهل بیکار نشستن نیست، از او خواستم که در مدرسه‌مان به ناشنوایان خیاطی یاد بدهد. او هم با شوق این کار را پذیرفت و معلم خیاطی و گلدوزی ناشنوایان شد.

کارهای دستی شاگردان مادرم هنوز در وبترین کارهای دستی آموزشگاه دیده می‌شود. متاسفانه پس از انقلاب جو عوض شد و مادرمان ناچار شد ۵۰سال‌اش را ترک کرد و به زندگی خود در آپارتمان کوچک پروانه آماده داد. من در آمریکا بودم که مادرم در آغوش ثمین و پروله خفت. من پیش‌اش نبودم. به عشق مادرم، در اینجا به خدمت سازمان‌هایی که به سالمندان می‌رسند، درآمدم تا وظیفه اسایشی بیایم.»

می‌پرسیم اگر موافقید درباره ثمین برادرتان صحبت کنید. چه شد که ثمین مثل شما به کار آموزش و پرورش که تخصص خانوادگی‌تان بود، روی نیاورد؟ می‌گوید: «برادرم مسرش با مسیر پدرم فرق داشت. او استعداد موسیقی داشت و دنبال آن را گرفت. پدرم هم هیچ فشاری نیاورد که مثلا پسرش بیاید و دنبال کارش را بگیرد. خلاصه ثمین رفت و در هنرستان موسیقی تهران تحصیل کرد و بعد بورس گرفت و رفت ترکیه و آنجا در کنسرواتوار آنکارا کمپوزیسیون خواند. در همان جا با لولین سالم، که یکی از شاگردان برجسته هنرستان در رشته آواز و پیانو بود، آشنا شد که کار این عشق و دوستی به ازدواج انجامید. پس از بازگشت به ایران، ثمین در هنرستان موسیقی کمپوزیسیون درس می‌داد و آثار زیادی نوشته که بارها در تالار رودکی و تالار وحدت اجرا شده و می‌شود. کارهای ثمین را الان کاوه باغچه‌بان، پسر دوم ثمین‌ست دارد پیگیری می‌کند و ان‌شاءالله به زودی آلبوم موسیقی «ترنگ‌کمان دوم» را به کودکان و فرهنگیان ایران تقدیم خواهد کرد. رنگین‌کمان اول را که هدیه ارزشمند و ماندگار برادر عزیزم ثمین به کودکان و موسیقی ایران است، همه می‌شناسند و بچه‌ها آهنگ و شعرهایش را دوست دارند و می‌خوانند. ناگفته نماند که اولین عزیزم، نه تنها گروه کر آن را رهبری کرده است، بلکه گروه خوانندگان نیز همگی شاگردان و دست‌پرورده‌گان در کلاس‌های آواز اولین هستند.»

می‌گوییم از اولین بگویید. می‌گوید: «اولین از مادری فرانسوی و پدری لبنانی که کاتولیک بودند، در شهر مرسین تزیه زاده شده بود و فرانسه را خوب می‌دانست. من نمی‌خواهم اسم اولین را بیاورم و کار را به دو تا جمله تمام کنم؛ چون اولین خدمت بزرگی به موسیقی ایران کرد و بیشتر هنرمندان نسل‌های بعد از او مثل پری زنگنه شاگرد او بودند.» بعد می‌گوید: «عاقله‌مندان می‌توانند بروند و در گوگل و یوتیوب بخشی از کارهای اولین و ثمین را ببینند.» از او می‌پرسم چطوری شد که اولین که خانم فرانسوی‌زبان هم نبود، عاقله‌مند شد که به موسیقی ایران خدمت کند. جوابش بسیار مختصر، اما گویاست. «اولین زنی بود که فکر می‌کرد که خب من زن یک ایرانی شده‌ام و باید همیمانه با هم یکی باشیم. زبان فارسی را به سرعت و به خوبی آموخت. اولین نه تنها یک هنرمند و معلم بزرگی بود، سامان بدهد. آنجا بچه‌های بی‌زبان و یتیم را نگه می‌داشتند و با بیرحمی تمام با آنها رفتار می‌کردند. زمان جنگ جهانی دوم عقاب کمیاب و گران بود. یادم می‌آید که یک روز سیزده‌بدر بود. مادرم در خیابانی که کودکستان شهرداری آنجا بود، ایستاده بود و ماشین‌هایی را که از سیزده‌بدر برمی‌گشتند، نگاه می‌داشت و می‌گفت اگر خوراکی‌ای چیزی دارید بدهید، برای بچه‌های پرورشگاه لازم داریم.»

احترامی که برای مادرشان قایل بود، چندبرابر می‌شود. بعد ادامه می‌دهد: «ولی بعد از اینکه شهردار عضو شد و مادرم سعی کرد چنین گذشته خط ریخت و پاش‌های غیراساسی گروه جدید را بگیرد، از او عملاً تنبیه محل کار تو از این پس در نوانخانه است، آنجا که متکدیان را جمع می‌کنند. در کجا؟ در شاه عبدالعظیم! بعد او را از آنجا به پرورشگاهی که در نزدیکی‌های راه‌آهن بود، منتقل کردند. مادرم که کودکستانش را بسته و مجبور بود که کار کند، ناچار از قبول این پست شد و به این ترتیب یک مربی را از آن همه تجربیات و توانایی‌هایش شد. یک معلم خیاطی شاید! مادرم که زنی مهربان بود، بچه‌ها و دخترهای پرورشگاه را خیلی دوست داشت. برایشان لباس‌های عروسی می‌دوخت. سال‌ها بعد این دخترها با شوهرهایشان و بعد با بچه‌هایشان، عید که می‌شد با یک دسته‌گل یا یک جعبه شیرینی به دیدن مادرم» و بعد ادامه می‌دهد: «پس از چند سالی مادرم بازنشسته شد. در این زمان، پدرم و مادرم هر یک در اتاقی در آموزشگاه زندگی می‌کردند در خانه‌مان. در مدرسه‌مان، همان مدرسه و خانه‌ای که در آن زاده و بزرگ شدیم و به دنیا آمدیم، خانه دادیم و اکنون به سبب سعی کوتاهی‌ما اجاره زندگی در آن به فرزندان باغچه‌بان داده نمی‌شود. سارا چون می‌دانستم که مادرم اهل بیکار نشستن نیست، از او خواستم که در مدرسه‌مان به ناشنوایان خیاطی یاد بدهد. او هم با شوق این کار را پذیرفت و معلم خیاطی و گلدوزی ناشنوایان شد.

کارهای دستی شاگردان مادرم هنوز در وبترین کارهای دستی آموزشگاه دیده می‌شود. متاسفانه پس از انقلاب جو عوض شد و مادرمان ناچار شد ۵۰سال‌اش را ترک کرد و به زندگی خود در آپارتمان کوچک پروانه آماده داد. من در آمریکا بودم که مادرم در آغوش ثمین و پروله خفت. من پیش‌اش نبودم. به عشق مادرم، در اینجا به خدمت سازمان‌هایی که به سالمندان می‌رسند، درآمدم تا وظیفه اسایشی بیایم.»

می‌پرسی